

برنامهنویسیت هانش

کشمهی نماز

استقبال بیست غزل خواجه رحمۃ اللہ علیہ
(۳۶۱ - ۳۸۰)

حضرت آیت اللہ العظمی
محمد رضا نگو نام
(مدظلہ العالی)

کرشمه‌ی ناز

(مد ظله العالی)

♦ حضرت آیت‌الله محمدرضا نکونام

سرشناسه: نکونام، محمدرضا، ۱۳۲۷ -
عنوان و نام پدیدآور: کرشمه‌ی ناز: استقبال
چهارده غزل خواجه رحمه‌الله (۳۶۱ - ۳۸۰) / محمدرضا نکونام.
مشخصات نشر: تهران: انتشارات صبح فردا، ۱۳۹۷.
مشخصات ظاهری: ۸۳ ص. ۵/۱۴×۲۱/۵ س.م.
فروست: مویه‌ی؛ ۱۹.
شابک: - - ۷۷۳۲ - ۶۰۰ - ۹۷۸
وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا
عنوان دیگر: استقبال بیست غزل خواجه رحمه‌الله (۱۶۱ - ۱۷۴).
موضوع: حافظ، شمس‌الدین محمد، - ۷۹۲ ق - - تضمین
موضوع: شعر فارسی - - قرن ۱۴
موضوع: شعر فارسی - - قرن ۸ ق.
رده‌بندی کنگره: ۱۳۹۷ ۵ م ۹۳ ک / ۸۳۶۲ PIR
رده‌بندی دیوبی: ۶۲ / ۱ فا ۸
شماره کتاب‌شناسی ملی: ۳۶۹۶۲۱۲

کرشمه‌ی ناز

حضرت آیت‌الله محمدرضا نکونام (مد ظله العالی)
ناشر: صبح فردا
نوبت چاپ: یکم تاریخ چاپ: ۱۳۹۷
شمارگان: ۱۰۰۰ قیمت: ۶۰۰۰۰ ریال
مرکز پخش: قم - بلوار امین - کوچه‌ی ۲۴
فرعی اول سمت چپ - پلاک ۷۶
تلفن مرکز پخش: ۰۲۵ ۳۲۹۰ ۱۵۷۸
www.nekoonam.com
www.nekounam.ir
ISBN: 978 - 600 - 7732 - -



حق چاپ برای مؤلف محفوظ است

فهرست مطالب

۹

پیش‌گفتار

۱۷

غزل: ۳۶۱

استقبال: تحفه‌ی لطف ازل

۲۱

غزل: ۳۶۲

استقبال: خون و وداع

۲۴

غزل: ۳۶۳

استقبال: عاشق سرکنده

۲۸

غزل: ۳۶۴

استقبال: صفا خورم

۳۱
غزل: ۳۶۵
استقبال: دل بسپار و لاتخف

۳۵
غزل: ۳۶۶
استقبال: چنبر دل

۳۹
غزل: ۳۶۷
استقبال: بزم وصال

۴۲
غزل: ۳۶۸
استقبال: رفیق شفیق

۴۶
غزل: ۳۶۹
استقبال: جمال حضرت عشق

۴۹
غزل: ۳۷۰
استقبال: در دلم بیارایم

۵۲
غزل: ۳۷۱
استقبال: دلبر آزاده

۵۵
غزل: ۳۷۲
استقبال: یار نیکوی من

۵۸
غزل: ۳۷۳
استقبال: سراسر هستی

۶۱
غزل: ۳۷۴
استقبال: شوق غزال

۶۴
غزل: ۳۷۵
استقبال: گل خوشبو

۶۷
غزل: ۳۷۶
استقبال: دوری از طمع

۷۰
غزل: ۳۷۷
استقبال: هستی «حق»

۷۲
غزل: ۳۷۸
استقبال: نفرین خدا بر شاه

پیش‌گفتار

محبی، پیروزی و شکست و هجران و وصول را برآمده از طالع و از بخت می‌داند و خود را به طور کامل تسلیم سرنوشتی مبهم می‌سازد. از سوی دیگر، وی از حالات نفسانی - مانند طربناکی، شادمانی، فخرآوری و مانند آن - جدایی ندارد. طالع می‌تواند به قرینه‌ی «شحنه‌ی نجف» و برابری با صدوده در حروف ابجد، امیرمؤمنان علیه السلام و یادآور «یا علی مدد» باشد:

طالع اگر مدد کند دامنش آورم به کف

گر بکشد زهی طرب، ور بکشد زهی شرف

محبوبی تمامی امور پدیده‌ها را به اقتضا و به گونه‌ی علل جزئی، مؤثر می‌داند، نه علیت تام؛ از این رو ناسوت را هر لحظه در شأنی می‌داند که هزار چرخ می‌خورد و پیروزی را جام تلخ شکست می‌دهد و شکست‌خورده‌ای را بر اوج برمی‌سازد؛ اقتضائاتی که در ذره‌ذره‌ی آن، فارغ از طالع نحس و سعد آنان، دلبری دلربا، به ذات خود و عریان تمام با همه‌ی کمالات و با جمال حشمت و جلال لاهوت خویش در کمال آزادی حضور دارد:

دلبر دلربای من دامن خود داده ز کف

گرفته پیراهن خود، دریده دامن ز شرف
محبی که در سلوک خود به انواع غم‌ها آلوده و محنت‌های گوناگون را
از نفیر خویش نالیده و آن را حکایتی سوزناک ساخته است، زمانی
در ازناک را در سرگردانی فراق، حیرانی می‌کند. او نه خلق را دارد و نه
حق را:

طَرَفِ کَرَمِ ز کَسِ نسبت این دل پُر امید من

گرچه صبا همی بَرَد قصّه‌ی من به هر طرف
محبوبی شریعت، طریقت و حقیقت حق تعالی و دنیا، برزخ و آخرت
را با هم دارد و در هیچ عالمی حالت منتظره‌ای ندارد و وصول او کامل
است و لحظه به لحظه تجلی ربوبی را با خویشتن بی‌خویش و پر از
حق خود دارد و تعیین جسم الله در ناسوت و مظهر اتم و اکمل «الله» در
عالم اله می‌شود و دل او زیارتگاه باصفای «الله» می‌گردد. نه تنها
حق تعالی به طور کامل و جمعی در دل محبوبی تعیین می‌گیرد، بلکه
چهره به چهره‌ی پدیده‌ها دلی دارد که حق تعالی از آن ظاهر می‌شود.
حق تعالی گاه در باطن چهره‌ها تعیین می‌گیرد و گاه با همه‌ی عوالم تعیین
ظاهر دارد. حق تعالی یار ولگردی است که بنده در پرسه‌زنی خود
می‌تواند سر به راه او گذارد و با رهایی از خویشتن خویش، چهره‌ی
«الله» را در تعینات و تمثالات الهی رؤیت کند یا وصول یابد؛ اما این
زیارت ربوبی، تنها از دلی سبک‌بار ممکن می‌شود؛ دلی بی‌سمت و
سو و عاشقی آزاد که سمت و سویی جز او ندارد:

دل بدهم به حضرتش، گر بگشدد، چه خوش بود

خون دلم به راه او، ورنه که دل بود خَرَف

چهره به‌چهره بوده دل، محفل باصفای او

دیده به‌دیده بوده او، سمت دلم به هر طَرَف

محبی، گاه چنان در خودم‌حوری و خودخواهی پیش می‌رود که
حرمان برآمده از خویش را به پای معشوق می‌نهد و با شیفتگی، او را
به پسری ناخلف تشبیه می‌کند که در حق پدر خود جفا روا می‌دارد. او
به جای این که از کشور بیگانه خویشتن خویش فارغ شود و با
غبارروبی جان از بتان فراوان، یاد موطن هرجایی نماید، زبان به ناسزا
می‌گشاید:

چند به ناز پرورم مهر بتان سنگ‌دل

یاد پدر نمی‌کنند این پسران ناخلف

محبوبی مسیر وصول را مسیر خلوت و وحدت یافته است. عشق،
یکه‌شناس است و مثار کثرت بتان سنگ‌دل نیست. قرب با موهبت
صفا ریخته شده است. ناخلف، کسی است که به شبکه‌ی «غیر»
گرفتار آمده است. خداوند، یار ولگرد و پرسه‌زنی است که منزل
خلوت و صافی را مجلس انس و قرب قرار می‌دهد. برای یافت خدا
باید دل خالی داشت؛ دلی که هر چیزی را از کف نهاده است و در
جنت لقا، بهشت وصول، تنعم قرب و فردوس عشق، بلکه در کیش
ذات می‌باشد:

بتان سنگدل بینه، زلف بت صفا بگیر

جز او اگر تو را بود، تویی به‌حق چه ناخلف

محبی، توانی ارادی بر ایجاد ارتباط با عوالم ربوبی و به غیب باطن ندارد و بیش‌تر درگیر خیال خویش و تشبه‌جویی به رقایق عالم می‌شود:

از خم ابروی توأم هیچ گشایشی نشد

و ه که در این خیال کج، عمر عزیز شد تلف
محبوبی، شور عشقِ مدام و آزاد دارد. او نه تنها چشم بر کثرت بسته و عالم و آدم را ظهور الهی می‌یابد، بلکه تمامی پدیده‌ها را الاهیت حق تجربه کرده است و عالم را یک حق می‌بیند و دیده بر وحدت و عشق آن دارد و جز یک وجود حق و یک ظهور و یک عشق نمی‌بیند.

محبوبی تمامی عوالم را به‌گونه‌ی حضوری در ارتباط ارادی خود دارد و هریک را که بخواهد، در معرض استشمام، استمداد، رؤیت و وصول خود قرار می‌دهد؛ همان‌گونه که می‌تواند اراده کند چیزی را حضور نداشته باشد؛ برخلاف محبی که همت و تمکین احضار ارادی پدیده‌ها را ندارد و در پرسه‌ی بی‌هدف خیال، به تلف زمان مبتلاست:

رفته دلت ز شور حق، سر بکشی به هر جهت

برده تو را خیال تو به هر کجا، شدی تلف
محبی حتی در سلوک خویش، اراده‌ای اختیاری و همتی شگرف ندارد و مدام پرهیز از بلاکشی و محبت‌ورزی را به خود توصیه دارد. او با گام‌های معشوق است که در مشتاقی و شوریدگی گام بر می‌دارد و به عاشقان تشبّه می‌جوید:

من به خیال زاهدی گوشه‌نشین و طُرفه آنک

مُغ‌بچه‌ای ز هر طرف، می‌زندم به چنگ و دف
محبوبی، خط ممتدی از عشق و صفاست. او نخست دلبر محبوب را از صقع ذات دیده و جلای حق را پیش از مشاهده‌ی پدیده‌ها رؤیت کرده است؛ از این رو هرچه می‌بیند، برای او رنگ خدایی دارد و از صفای دلبر، در چرخ و چینی مدام و چنگ و دفی مستانه و پایدار است:

دل به صفای دلبرم نشسته در حیات خود

مُغ‌بچگان بی‌ریا، به چرخ و چین و چنگ و دف
محبی که به خاطر مشکلات طریق و باطن خویش، از دیدار یار محجوب است، ابروی دوست را حاجب خیال خویش می‌شمرد و ناتوانی خود را از وصول، با فراقنی، به آن نسبت می‌دهد:

ابروی دوست کی شود دست‌کش خیال من؟

کس نزده است از این کمان، تیر مراد بر هدف
محبوبی خویشتن خودخواهانه‌ی هر پدیده‌ای را حاجب دیدار او از یار باصفای هرجایی می‌داند. دل فارغ از خویش و خالی از طمع، وعدگاه دیدار و زیارتگاه یار است:

در بر یار نازنین، دل بکش از خیال، تو

ره بنما به سوی دل تا برسی تو بر هدف
محبی با خودشیفتگی بسیار، تنها خود را باده‌خوار عنایت الهی

می‌شمرد و زاهد متعصب ظاهرگرا و محتسب مست از قدرت را دو
چهره‌ی بیگانه می‌پندارد:

بی‌خبرند زاهدان، نقشِ بـخـوان و لـاتـقـل

مستِ ریاستِ محتسب، باده بنوش و لاتـخـف
محبوبی به صورت کامل، مردمی است و زاهد صومعه و محتسب
مسندنشین و رند میخانه برای او تفاوتی ندارد. محبوبی، شگرد
خاص مردمی شدن دارد؛ به‌گونه‌ای که صورت و تعین عادی‌ترین
مردم را به خود می‌دهد. او چنان عین مردم عادی است که عادی‌ترین
مردم از او حریم نمی‌گیرند و همه به‌راحتی و با باطن خویش و با
صدق و کذب و صواب و گناه خویش با او همراه می‌شوند. او با
غوغایی از صفای باطن و با وحدتی حقی در میان مردم و با آنان به
صورت کامل عادی است. او در میان مردم و با تمامی مردمی که با او
همراه می‌شوند، جلد فردی ناسوتی و عادی را به خود می‌گیرد:

زاهد و محتسب مَبین، ره بگشا به سوی یار

حرفِ مزِن، نَفَسِ مکش، دل بسپار و لاتخف

محبی طعنه‌ی آشکار بر سالوسیانی دارد که با صوفی‌گری، فربه‌ی
خویش را قصد دارند؛ اما به شیوه‌ی استهزا. محبی نگاه خلقی و
غیری به عالم و آدم دارد و مغلوب حیث خلقی و خویشتن خویش
می‌باشد:

صوفی شهر بین که چون لقمه‌ی شبهه می‌خورد

پـازدُمـش دراز بـاد اِیـن حَیـوان خوش‌علف

محبوبی تضادها را به نرمی گوشزد می‌کند. محبوبی تمامی صفات
متضاد و کمالات را با دیدی حقی مشاهده می‌کند و از هر چهره‌ای
حَظَّ حقی آن را دارد. او در دل هر خَلق و پدیده‌ای خالق را می‌یابد و
دست به هر پدیده‌ای می‌گذارد، رب‌العالمین را چهره به چهره زیارت
می‌کند:

لقمه و صوفی است چرا، پازدُمَش دگر چه بود!

او بخورد به‌صد و لَع، چون حَیوان ز هر علف

محبی در سلوک خود مبتلا به پرسه و در به دری و سرگردانی است تا
زمانی که به ولایت محبوبان ذاتی تمسک جوید. با تمسک به ولایت،
پرسه‌زنی و سرگردانی از محبی برداشته می‌شود و اگر بر امتحانات و
ابتلاءات آن، استواری صادقانه و به‌دور از طمع و عاشقانه داشته
باشد، او را مجذوب ولایت می‌سازند و محبی به رؤیت عین خویش
می‌رسد و موج عنایت ولایی، او را منزل‌ها پیش‌تر می‌برد. خلوت
شب برای درخواست این عنایت‌ها و نگاه‌های خاص می‌باشد:

حافظ اگر قدم زنی در ره خاندان به صدق

بـدرقه رـهت شـود هـمّت شـحـنـة التـجـف

محبوبی، آشنای شهری بی‌نشان است و هم‌خوانی اکمل و اتم با
حق تعالی دارد. او از توحید رازدار کوی نیک‌نامان بی‌نام ولایت
می‌شود. لبّ و مغزای ظهور محبوبی همگونی حق و قرب به او با عیار
عشق و حب حق است. عیار این همگونی به انس حق و به حب حق به

اوست. حب حق به او سبب می‌شود او هرجا رود، حق نیز بر مدار او
رود و او نیز همواره به جمال زیبای حق تعالی اشاره دارد. محبوبان در
صقع ذات، چشم بر حق دوخته‌اند و چشم دل آنان از خداوند پر شده
است؛ محبوبانی که ولایت ساری در تمامی پدیده‌ها دارند و هرجا
دست ولایت و عنایت تصرف خود را از سر کسی بردارند و برای او
تخلیه‌ی مسیر داشته باشند، از حب خاندان دور می‌شود و به گمراهی
و بغض اولیای الهی و عناد با آنان گرفتار می‌شود:

چهره‌ی خاندان تو را، دیده‌ی دلربا مرا

عشق و صفا و معرفت، هست به شاهد نجف

گر بدهی سرت به او، رونق جان تو بود

سینه دهی و دل به هم، ذره شوی تو در صدف

جان نکو فدای او، بوده دل آشنای او

ذره به ذره جان من، شد به خط و شده به صف

سپاس بر حق عزت

خواج

۳۶۱

بامدادان که ز خلوت‌گه کاخ ابداع

شمع خاور فکند بر همه اطراف شعاع

برکشد آینه از جیب افق چرخ و در آن

بنماید رخ گیتی به هزاران انواع

نکو

تحفه‌ی لطف ازل

جلوه‌ی دهر، ازل تا به ابد شد ابداع

گرچه خورشید نبوده به همه دهر شعاع

افق و خور، به هم آیند به ظرف دنیا

که شده چهره‌ی آن لایتنای انواع

خواج

در زوایای طرب‌خانه‌ی جمشیدِ فلک
ارغنون، ساز کند زهره به آهنگِ سماع
چنگ در غلغله آید که کجا شد منکر
جام در قهقهه آید که کجا شد مَناع
وضع دوران بنگر، ساغرِ عشرت برگیر
که به‌هرحال همین است که بینی اوضاع

نکو

این طرب‌خانه‌ی هستی ز صفای یار است
زهره در رقص، فلک بوده به آهنگِ سماع
چه بود چهره‌ی جمشیدِ فلک برد از کف
همه بوده به تو این فکر چو نفسی طَماع
چنگ و ضربی شده از جامِ دلم یکسر مست
قهقهه از بر جامِ دل من بی‌مَناع
برو از هردو جهان، جامِ صفا در بر گیر
که اگر ساده نشینی، چه خوش آید اوضاع

خواج

طرّه‌ی شاهد دنیا همه مکر است و فریب
عارفان بر سر این رشته نجویند نزاع
عمر خسرو طلب از نفع جهان می‌طلبی
که وجودی است عطابخش و کریمِ نَفّاع
مظهرِ لطف ازل، روشنی چشمِ اَمَل
جامع علم و عمل، جانِ جهان شاه شجاع

نکو

طرّه‌ی گیسوی یارم بکشیده است آن تیغ
می‌زند نرگس نازش به تمام اضلاع
برو از خدمت خسرو، چه بود نفع جهان
به حقیقت بنگر از چه شده دل نَفّاع
تحفه‌ی لطف ازل هست دل یک عاشق
چه بود علم و عمل؟ کیست دگر شاه شجاع؟

خواج

حافظ ار باده خوری با صنمی گلرخ خور
که از این به نبود در دو جهان هیچ متاع

نکو

خوش بود گر که رسد دست به زلف حوری
باشد او مظهر یاری که نباشد طماع
این جهان چهره نماید برود یکباره
فکر فردا بنما، زود رسد وقت وداع
شد نکو فارغ و واصل ز همه دوره‌ی دل
نی دلم در پی بیهوده و دیگر اتباع



خواج

۳۶۲

به فرّ دولت گیتی فروز شاهشجاع
که هست در نظر من جهان، حقیر متاع
صراحی و حریفی خوشم ز دنیا بس
که غیر از این همه اسباب تفرقه است و صداع

نکو

خون و وداع

هزار لعنت حق بر شهان و شاهشجاع
که گشته بنده‌ی نفّس و به شهوت است مُطاع
شدی به پیش شه و زمزمه به لب داری
کجا شوی تو رها از تفرّق و ز صداع!

خواجہ

ز مسجدم به خرابات می فرستد عشق
به سر همی روم ای جان، نمی کنیم نزاع
بس است ورد شبانه، می مغانه بیار
حریف باده رسید ای رفیق توبه وداع
هنر نمی خرد ایام و غیر از اینم نیست
کجا روم به تجارت بدین کساد متاع؟

نکو

ز مسجد و ز خرابات سوی شاهان رو
به شرط آن که نباشد تو را به قلب نزاع
تو را نبوده دگر هیچ حریف، سالک!
نما به هرچه که داری به خویش دیگر راع
برو ز ظاهر و باطن بشو به خود مشغول
بود زمانه غریب و بود کساد متاع

خواجہ

بیار می که چو خورشید مشعل افروزد
رسد به کلبه‌ی درویش نیز فیض شجاع
جبین و چهره‌ی حافظ خدا جدا نکند
ز خاک بارگه کبریای شاه شجاع

نکو

تویی و شاه شجاعی که ملتمس خواست
خجالت است که گویی ثنای شاه شجاع
رها شدم ز تو و شاه بی فتوت و زشت
نکو چو اهل ره است و به تیغ و خون و وداع



خواجہ

بی جمال عالم آرای تو روز من شب است
با کمال عشق تو در عین نقصانم چو شمع
رشته‌ی صبرم به مقراض غمت بُبریده شد
هم‌چنان در آتش هجر تو سوزانم چو شمع
گر کُمیت اشک گلگونم نبودی تندرو
کی شدی پیدا به گیتی راز پنهانم چو شمع

روز و شب خوابم نمی‌آید به چشم می‌پرست
بس که در بیماری هجر تو گریانم چو شمع

نکو

با جمال پاک تو روز و شب من روشن است
با کمال عشق تو، کی بهر نقصانم چو شمع!

صبر و غم نی در دلم، غرق تب عشق است جان
وصل تو آتش زده هجرم، که سوزانم چو شمع
بی کُمیت و پا و سر هستم به گرداگرد باد
با تو هستم دم‌به‌دم ظاهر و پنهانم چو شمع
دل شب و روزی ندارد، خواب رفته از سرم
نی به دل بیماری‌ای، هرچند گریانم چو شمع

خواجہ

۳۶۳

در وفای عشق تو مشهور خوبانم چو شمع
شب‌نشین کوی سربازان و رندانم چو شمع
کوه صبرم نرم شد چون موم از دست غمت
تا در آب و آتش عشقت گدازانم چو شمع

نکو

عاشق سرکنده

با صفای عشق تو در جمع خوبانم چو شمع
گرچه تنها مانده‌ام، دور از همگانم چو شمع
از غم و حیرت گذشتم، دربه‌در گردیده‌ام
آب و آتش شد به جانم، بس گدازانم چو شمع

خواجہ

در میان آب و آتش هم‌چنان سرگرم توست

این دل زار نزار اشک‌بارانم چو شمع

در شب هجران مرا پروانه‌ی وصلی فرست

ورنه از آهم جهانی را بسوزانم چو شمع

سرفرازم کن شبی از وصل خود ای ماه‌رو

تا منور گردد از دیدارت، ایوانم چو شمع

هم‌چو صبحم یک نفس باقی‌ست بی‌دیدار تو

چهره بنما دلبرا تا جان برافشانم چو شمع

نکوه

آتش و آب تو سرد و گرم کرده جان من

از دل پر خون خود، من اشک‌بارانم چو شمع

من نه هجری دارم و پروانه هم لازم نبود

با همین آهم دل و جان را بسوزانم چو شمع

دل به وصل تو سراپا غرق آتش بوده است

از بر نور رخات روشن در این جانم چو شمع

شام من صبح صفای تو بود ای نازنین!

گرچه هر لحظه دوصد جان را برافشانم چو شمع

خواجہ

آتش مهر تو را حافظ عجب در سر گرفت

آتش دل کی به آب دیده بنشانم چو شمع!

نکوه

آتش عشقت بده، خونِ جگر قربان کنم

هستی‌ام را در برت با خون نشانم هم‌چو شمع

در بر تو نازنین آتش گرفتم هم‌چو شمع

دو جهان آتش زدم با خود که قربانم چو شمع

عاشق سرکنده‌ی بی‌ارج و قریم در جهان

گرچه من هم‌چون نکوه، ز زین و تابانم چو شمع



خواج

۳۶۴

سحر چو بلبل بی‌دل شدم دمی در باغ
که تا چو بلبل بی‌دل کنم علاج دِماغ
به چهره‌ی گُلِ سوری نگاه می‌کردم
که بود در شب تاری به روشنی چو چراغ

نکو

صفا خورم

دلم به نزد حبیبم چه مست شد بی‌باغ
شکسته عشق، دلم را نمانده است دِماغ
شده به چهره‌ی آن یارِ نازنین روشن
که می‌کند دو جهان روشن او بدون چراغ

خواج

گشاده نرگسِ رعنا به حسرت آب چشم
نهاده لاله‌ی حمرا به جان و دل صد داغ
زبان کشیده چو تیغی به سرزنش سوسن
دهان گشاده شقایق چو مردم ایفاغ
یکی چو باده‌پرستان، صُراحی آندر دست
یکی چو ساقی مستان، به کف گرفته آیاغ

نکو

نشسته در دل من، برده جان من از تاب
کشیده چهره به روی‌ام چه صاف و دور از داغ
دلم به کام دلش برده بی‌خط و دستور
بدیده‌ام دو جهان را به چرخش ایفاغ
صفا خورم، به دلم شد غذا و قوت من
شراب دل شده او، کی دلم کشد به ایاع؟

خواجہ

چنان به حُسن و جوانی خویشتن مغرور

که داشت از دل بلبل هزارگونه فراغ

نشاط و عیش و جوانی چو گُل غنیمت دان

که حافظا بُود بر رسول، غیرِ بلاغ

نکو

من و نگار ظریفم، دگر نشد غیری

که سربه سر به جهان، دل شده تمام فراغ

ز عشق گو تو، جوانی دگر چه می باشد

همان که بر تو بماند شد عشق، اینت بلاغ

نکو ز حُسن نگارش دگر نبیند غیر

دلَم کند همه دم لحظه لحظه این ابلاغ



خواجہ

۳۶۵

طالع اگر مدد کند دامنش آورم به کف

گر بکشد زهی طرب، ور بکشد زهی شرف

طَرْفِ کَرَم ز کَس نیست این دل پُرآمید من

گرچه صبا همی بَرَد قصّهِ من به هر طرف

نکو

دل بسیار و لا تَحَف

دلبر دلربای من دامن خود داده ز کف

گرفته پیراهن خود، دریده دامن ز شرف

دل بدهم به حضرتش، گر بکُشد، چه خوش بود

خون دلم به راه او، ورنه که دل بود خَرَف

چهره به چهره بوده دل، محفل باصفای او

دیده به دیده بوده او، سمت دلم به هر طَرْف

خواجہ

چند به ناز پرورم مہر بتان سنگ دل
یاد پدر نمی کنند این پسران ناخلف

از خم ابروی تو آم هیچ گشایشی نشد
وہ کہ در این خیال کج، عمر عزیز شد تلف

من به خیال زاهدی گوشه نشین و طُرفہ آنک
مُغ بیچہ ای ز ہر طرف، می زندم به چنگ و دف

نکو

بتان سنگدل بِنہ، زلف بت صفا بگیر
جز او اگر تو را بود، تویی به حق چه ناخلف
رفته دلت ز شور حق، سر بکشی به ہر جہت
برده تو را خیال تو بہر کجا، شدی تلف
دل بہ صفای دلبرم نشستہ در حیات خود
مُغ بچگان بی ریا، بہ چرخ و چین و چنگ و دف

کرشمہ ی ناز



خواجہ

ابروی دوست کی شود دست کش خیال من
کس نزده است از این کمان، تیر مراد بر ہدف

بی خبرند زاهدان نقش بخوان و لا تَقُلْ
مست ریاست محتسب بادہ بنوش و لا تَخَفْ

صوفی شہر بین کہ چون لقمہ ی شبہ می خورد
پازدُمَش دراز باد این حیوان خوش علف

نکو

در بر یار نازنین، دل بکش از خیال، تو
رہ بنما بہ سوی دل تا برسی تو بر ہدف
زاهد و محتسب مبین، رہ بگشا بہ سوی یار
حرف مزن، نَفَس مکش، دل بسپار و لا تخف
لقمہ و صوفی است چرا، پازدُمَش دگر چہ بود!
او بخورد بہ صد وَاَلَع، چون حیوان ز ہر علف

کرشمہ ی ناز



خواجہ

حافظ اگر قدم زنی در ره خاندان به صدق

بدرقه رھت شود همّت شحنتہ التجف

نکو

چہرہی خاندانِ تو را، دیدہی دلریا مرا

عشق و صفا و معرفت، هست بہ شاهد نجف

گر بدهی سرت بہ او، رونق جان تو بود

سینہ دہی و دل بہ ہم، ذرّہ شوی تو در صدف

جان نکو فدای او، بودہ دل آشنای او

ذرّہ بہ ذرّہ جان من، شد بہ خط و شدہ بہ صف



خواجہ

۳۶۶

زبان خامہ ندارد سرِ بیانِ فراق

وگر نہ شرح دہم با تو داستانِ فراق

رفیق خیل خیالیم و ہم رکابِ شکیب

قرین محنت و اندوہ و ہم قرانِ فراق

نکو

چنبر دل

زبان خامہ بوّد خود برای شرح فراق

چگونه من بدهم شرح داستان فراق

نبودہ دل بہ خیال و بہ ہجر او ہمراہ

ہمارہ وصل دلم بوّدہ بی قران فراق

خواجہ

دریغ مدّت عمرم که بر امید وصال
به سر رسید و نیامد به سر زمان فراق
سری که بر سر گردون به فخر می سودم
به راستان که نهادم بر آستان فراق
چگونه باز کنم بال در هوای وصال
که ریخت مرغ دلم پر در آشیان فراق

نکو

شدم به عمر خودم غرق در وصالش غرق
دلم هماره شده فارغ از بیان فراق
محب بود به فراق و به هجر حق مشغول
که دیده بر دل محبوب این نشان فراق
بود هماره به وصل نگار زیبا خوش
نمی پرد به حوالی آشیان فراق

کرشمه‌ی ناز



خواجہ

بسی نمائند که کشتی عمر غرق شود
ز موج شوق تو در بحر بی کران فراق
فلک چو دید سرم را اسیر چنبر عشق
بیست گردن صبرم به ریسمان فراق
ز سوز شوق دلم شد کباب دور از یار
مدام خون جگر می خورم ز خوان فراق

نکو

ز وصل یار نگویی به عمر ناسوتی
که شد وصال به دل دور از کران فراق
ببرده چنبر دل دست وصل یارم خوش
بریده دلبر نازم چه ریسمان فراق
فراق، غرق وصال است، غافل سالک!
که روی هجر به وصل است و نی به خوان فراق
به پای شوق بدان رخصت وصول خود
که دست هجر شکسته به بادبان فراق

کرشمه‌ی ناز



خواجہ

کنون چه چاره که در بحر غم به گردابی

فتاده کشتی صبرم ز بادبان فراق

چگونه دعوی وصلت کنم به جان که شده است

تنم کفیل قضا و دلم ضمان فراق

فراق و هجر که آورد در جهان یا رب

که روی هجر سیه باد و خانمان فراق

به پای شوق گر این ره به سر شدی حافظ

به دست هجر ندادی کسی عنان فراق

نکو

ز هجر یار مگو، باش در پی وصالش خوش

که اصل، وصل تو باشد، نه که عناق فراق

جمال یار عزیز است و حق تماشایی است

نبوده هیچ دلی در بر ضمان فراق

تو خود گذر ز سراشیب هجر و وصلش یاب

شکسته بوده دمامد به تو نهان فراق

نکو چه عاشق و مست آمد و فراقش نیست

عزیز من همه دم بوده بی گمان فراق



خواجہ

۳۶۷

مباد کس چو من خسته مبتلای فراق

که عمر من همه بگذشت در بلای فراق

غریب و عاشق و بی دل، فقیر و سرگردان

کشیده محنت ایام و دردهای فراق

نکو

بزم وصال

دلم به عسرت و مستی شده بلای فراق

که من به بزم وصالم، نه مبتلای فراق

اگرچه غربت و حیرت گرفته از دل حال

ولی شکسته شد این دل به ماجرای فراق

خواجہ

اگر به دست من افتد، فراق را بکشم

به آب دیده دهم باز خون بهای فراق

کجا روم، چه کنم، حال دل که را گویم؟

که دادِ من بستاند، دهد جزای فراق

ز درد هجر و فراقم دمی خلاصی نیست

خدای را بستان داد و ده سزای فراق

فراق را به فراق تو مبتلا سازم

چنان که خون بچکانم ز دیده‌های فراق



ندیده‌ام به خودم چهره‌ای از این معنا

نبوده مشکل جانم که خون بهای فراق

بیا به بزم وصال و جمال یارم بین

که وصل یار دلآرا بود جزای فراق

رها کن این همه زاری، جمال «حق» را بین

که دوری از بر یارت بود سزای فراق

رها نما غم هجران، برقص و شادی کن

دگر مریز تو اشکی ز دیده‌های فراق

خواجہ

من از کجا و فراق از کجا و غم ز کجا؟

مگر که زاد مرا مادر از برای فراق!

به داغ عشق تو حافظ چو بلبل سحری

زند به روز و شبان خون‌فشان نوای فراق



نبوده چهره‌ی فُرقت به‌جز غم و زاری

تو را نه مادر تو زاده از برای فراق

به عشق و شور و به مستی گریز از هجران

که تا به وصل رسی تو خوش از نوای فراق

شده دلم همه وصل و، فراق یارم چیست؟

شدم فدایی یار و دگر جدای فراق

نکو بود همه مست و رها شده از غیر

ندیده‌ام به دل خود دمی ندای فراق



خواجہ

دریغ و درد که تا این زمان ندانستم

که کیمیای سعادت رفیق بود رفیق

به مأمنی رو و فرصت شمر غنیمت وقت

که در کمینگه عمرند قاطعان طریق

کجاست اهل دلی تا کند دلالت خیر

که ما به دوست نبردیم ره به هیچ طریق

حلاوتی که تو را در چه زَنخدان است

به گُنه او نرسد صد هزار فکر عمیق

نکلو

کسی ندیده چنان تو دگر رفیقی خوش

بسی خوش است بگوید که یا رفیق! رفیق!

نبوده خلوت و، دزدان دین چه بسیارند

که قاطعان طریق اند دشمنان حقیق

بود صفای حقیقی طریق تنهایی

نگر وصول نگار و مرو به سوی فریق

برو ز چاه زَنخدان که چاه هیئات است

تو چشم عقل بیپوشی ز فکر خوب و عمیق

خواجہ

۳۶۸

مقام امن و می بی غش و رفیق شفیق

گرت مُدام میسر شود زهی توفیق

جهان و کار جهان جمله هیچ در هیچ است

هزار بار من این نکته کرده ام تحقیق

نکلو

رفیق شفیق

نباشد امن و می و نیست آن رفیق شفیق

که بوده خلوت و تنهایی ام زهی توفیق

دلم رها شد از این جا، پی ابد باشد

که بوده روشن و ساده، دگر چه شد تحقیق

خواجہ

اگرچه موی میانت به چون منی نرسد
خوش است خاطرَم از فکر این خیال دقیق

از آن به رنگِ عقیق است اشک من همه وقت
که مَهر خاتم چشم من است هم‌چو عقیق

بیا که توبه ز لعل نگار و خنده‌ی جام
تصوّرِیست که عقلش نمی‌کند تصدیق

نکو

برو ز موی میان که هیولای است این‌جا
به عشق حق بگرا، رو تو از خیال دقیق
نه گریه کن نه بگریان که فاتحه دور است
برو ز مَهر و مگو تو دگر ز دُر و عقیق
هر آن‌چه بوده به ما سنگ بی‌هنر باشد
رها کن این ره و بگذر، بگیر آن ابریق
فدای لعل لبش بوده‌ام همینم بس
حیات دل بود از لب، کنم من این تصدیق

خواجہ

به خنده گفت که حافظ غلام طبع توام
ببین که تا به چه حدّ همی کند تحمیق

نکو

شده ز عشق نگارم دلم خوش و سرمست
ندیده‌ام به‌جز این و نه داده‌ی تحمیق
صفا و عشق و محبت نوای جانم هست
برو به‌سوی دل و کن جهان بسی تفریق
نکو بدیده صفا را به چهره‌ی یارش
که یار من شده در بر، چه ساده و چه عمیق



خواجہ

۳۶۹

اگر شراب خوری جرعه‌ای فشان بر خاک
از آن گناه که نفعی رسد به غیر، چه باک؟

بزن بر اوج فلک حالیا سُرّادقِ عشق
که خود بَرَد اَجَلت ناگهان به تیره‌مغاک

نکو

جمال حضرت عشق

هماره پاکی و مردی گلی بود بر خاک
اگر که بوده چنین مردمی به خاک، چه باک!
به عشق و مستی و مردی گِرای، وقتی نیست
که عنقریب رسد پای تو به خاک مغاک^۱

۱- جای گود و فرورفته.

خواجہ

مخور دریغ و بخور می به شاهد و دف و چنگ
که بی‌دریغ زند روزگار تیغِ هلاک

به خاک پای تو ای سروِ نازپرور من
که روز واقعه پا وامگیرم از سر خاک

چه دوزخی چه بهشتی، چه آدمی چه مَلک
به مذهب، همه کفرِ طریقت است امساک

نکو

برو ز غصه و غم، رنج و نقمت و دوری
مترس از دم دهر و ز تیر و تیغِ هلاک
به زلف پاک تو ای دوست می‌زنم صد چنگ
نَهَم به لعل لبِ لب، که جان من به فدای
جمال حضرت حق عشق و هم جلالش عشق
نمی‌کند گل زیبا جمال خود امساک

خواجہ

فریب دختر رَز طَرَفه می زند ره عقل

مباد تا به قیامت خراب، طارم تاک

به راه میکده حافظ خوش از جهان رفتی

دعای اهل دلت باد مونس دل پاک

نکو

ز عقل به که نگویم مرید عشقم من

به لطف و مهر و محبت، به طارم و هم تاک

من و لب شکرین نگار سرمستم

هدف چه بوده مگر؟ از وی است این افلاک

ندیده ام به دلم جز جمال دل جویش

بود جمیل و جمال و بود زلال و پاک

نکو به خدمت پاکش نشسته است عمری

نبوده در دلم از او به هیچ وجهی شک



خواجہ

۳۷۰

هزار دشمنم ار می کنند قصد هلاک

گرم تو دوستی، از دشمنان ندارم پاک

مرا امید وصال تو زنده می دارد

وگر نه هر دم از هجر هست بیم هلاک

نکو

در دلم بیارایم

نه دشمنی به دلم شد، نه دل بود به هلاک

به عشق چون که گراید، شود بسی بی پاک

دلم کشیده به هستی، رهیده از سستی

نمی کند به محبت ز هر کسی امساک

خواجہ

نَفْسِ نَفَسِ اگر از باد بشنوم بوی ات
 زمان زمان کنم از غم چو گل گریبان چاک
 رود به خواب دو چشم از خیال تو هیئات!
 بود صبور دل اندر فراق تو حاشاک
 اگر تو زخم زنی به که دیگری مرهم
 وگر تو زهر دهی به که دیگری تریاک
 تو را چنان که تویی هر نظر کجا بیند!
 به قدر بینش خود هرکسی کند ادراک

نکو

نَفْسِ نَفَسِ نزنم در بر تو دلدارم
 فراق و دوری و رفتن نبوده خود حاشاک!
 ز تو شود به دلم زخم و زهر و هر مرهم
 بود به دل همه خوبی، نیام پی تریاک
 تو را چنان که تویی در دلم بیارایم
 حضور و قرب تو دارم، کجا مرا ادراک؟!

خواجہ

عنان نپیچم اگر می زنی به شمشیرم
 سپر کنم سر و دستت ندارم از فتراک
 به چشم خلق عزیز آن گهی شوی حافظ
 که بر درش بنهی روی مسکنت بر خاک

نکو

بزن به تیغ بلا و ببر به حیرت دل
 کناره نی دل من، دل نبوده در فتراک
 منم به جان تو دلبر، برفته دل از غیر
 به جز رخ تو ندیده ام، گل عزیز و پاک!
 نکو بود به تو واصل، به تو بود سرمست
 بود دلم به تو مسرور و نی دمی در شک



خواجہ

۳۷۱

ای دل ریش مرا با لب تو حق نمک
حق نگه‌دار که من می‌روم الله معک

تویی آن گوهر یک‌دانه که در عالم قدس
ذکر خیر تو بُود حاصل تسبیح ملک

نکو

دلبر آزاده

دل ریشم شده از ملح لبِت پر ز نمک
اثر لعل لبِت گشته به لب‌هایم خک
تو دل‌آرای خوشم بوده‌ای، ای زیبارو!
بوده نجوای خوشم با تو و تسبیح ملک

خواجہ

در خلوص منات آر هست شکی، تجربه کن
کس عیار زرِ خالص نشناسد چو محک
گفته بودی که شوم مست و دو بوست بدهم
وعده از حد بشد و ما نه دو دیدیم و نه یک

بگشا پسته‌ی خندان و شکرریزی کن
خلق را از دهن خویش مینداز به شک
چرخ بر هم زنم آر جز به مرادم گردد
من نه آنم که زبونی کشم از چرخ فلک

نکو

من به سودای تو مستم چه بود تجربه‌ای
زر چه باشد گل نازم، نبود بر تو محک
بوسه و غنچ و دلال تو مرا کرد شهید
دم‌بدم جان بدهم، دو چه بُود؟ بوده چه یک؟
لب پرغنچه‌ی تو کرده دلم را پرخون
زنده و تازهام و غرق یقینم، نه به شک
شد مراد دل من گرمی آن آغوش
گر مرادم بدهی، جمله‌ی دنیایم لک^۱

۱- برای تو.

خواجہ

چون بر حافظِ خویشش نگذاری باری
ای رقیب از بر او یک دو دورترک

نکو

رفته دل از سر غوغای رقیب و دشمن
دور و نزدیک ندارد، چه بود دورترک!
در بر دلبر شادم چه غمین افتادم
فته آخر بشد و رفته دل از چاک و ترک
اطلس شام و یمانیم رسید از دلبر
پیرهن داد و شد عریان و کشیده است سرک
نیست بر دلبر آزادهی من هیچ حجاب
بر تن اش پوششی از اطلس نی یا که برک
دلبرم برده نکو را ز بر دیده به بر
تا نباشند خلائق بر این ساده، گزک



خواجہ

۳۷۲

ای پیک پی‌خجسته چه نامی، فدیت لک
هرگز سیاه‌چرده ندیدم بدین نمک
خویان سزد که بر درت آیند جملگی
و آن‌گاه خاک پای تو بوسند یک به یک

نکو

یار نیکوی من

ای یار نیکوی من جان فدیت لک
زیباصنم تویی، ز تو بوده است هر نمک
جمله جهان بود آیینه‌ی رخات
هر ذره‌ذره و هر یک ز بعد یک

خواجہ

هم ظاهر از دو چشم تو در دیده مردمی
هم روشن از دو لعل تو در دیده مردمک
آدم ز حسن روی تو گر بهره داشتی
از دیدنش به سجده نپرداختی ملک
صورت گران چین اگر آن چهره بنگرند
نقش نگارخانه‌ی چین را کنند حک

نکو

باشد سراسر هستی از آن تو
از تو بود دو دیده و مژگان و مردمک
از حسن روی تو شد ظاهر این جهان
از لطف بنده‌ی تو بود روح و هم ملک
لطف تو باشد آن چه بشر دیده آن به خود
از آفتاب و ماه و زمین تا بر فلک

خواجہ

از طرف بام روی چو ماه تو هر شبی
مانند آفتاب همی تابد از فلک
در دوستی حافظ اگر نیستت یقین
زر خالص است و پاک نمی‌دارد از محک

نکو

هر دل که باصفا بود، از توست آن صفا
از توست شادی و غم را همه محک
رفته نکو به هوای تو از همه
از پاکی و خوش و خوبی، وز بد و گزک



خواجہ

بدان صحیفہ‌ی عارض کہ گشت گلشن چشم

بدان حدیقہ‌ی بینش کہ شد مقام خیال

بدان عقیق کہ ما راست مهر خاتم جان

بدان گهر کہ شما راست درّ درج مقال

به طیب خلق تو و نفعہ‌ی شمامہ‌ی گل

به بوی زلف تو و نکہت نسیم شمال

به جلوہ‌های تو و شیوہ‌های رفتن کبک

به عشوہ‌های تو و غمزہ‌های چشم غزال

نکو

سراسر همه هستی بود چو گل تازہ

همه حقیقت و پاکی شدہ، نبودہ خیال

دلہ بہ رنگ لبّت رنگ خون گرفتہ کنون

ز تو شدہ دل و جانم بہ حُسن قال و مقال

تمام پهنہ‌ی هستی ز تو شدہ زیبا

شمال تو چو جنوب و، جنوب توست شمال

ز دشت و کوه و ز دریا، ز برّ و بحر تو

همہ گل است و ہمہ خوش‌خرام مثل غزال

خواجہ

۳۷۳

به سحر چشم تو ای لعبت خجستہ‌خصال

به رمز خط تو ای آیت ہمایونُ فال

به نوش لعل تو ای آب زندگانی من

به رنگ و بوی تو ای نوبہار حسن و جمال

نکو

سراسر هستی

بہ چشم مست تو ای دلبر ہمیشہ زلال

خوش است چہرہ‌ی مخلوق پاک و خوش‌اقبال

ز نوش لعل لب تو شدم ہمہ زندہ

ز عشق روی تو زیبا شدم بہ حسن و جمال

خواجہ

به گرد راه تو یعنی به سایبان امید
به خاک پای تو یعنی به رشک آب زلال
به سرو ماه‌نمایت به آفتاب بلند
به آستان رفیعت به آسمان جلال
که بی‌رضای تو حافظ گر التفات کند
به عمر باز نماند چه جای مال و منال

نکو

تمام پهنه‌ی هستی شده چو آب روان
هماره ماده و مایه شده چو آب زلال
جلال تو به نظر چون جمال تو زیباست
جمال تو همه شاد و همه خوش است احوال
زمینه‌ی دل هستی روان بود با تو
ز بهر تو شده هستی به چهره‌ای چو عیال
نکو زند به دم دل همه دل و دین را
ز هرچه که تو بدادی، ز هر حرام و حلال



خواجہ

۳۷۴

شَمَمْتُ رَوْحَ وِدَادٍ وَشِمْتُ بَرْقَ وَصَالٍ
بیا که بوی تو را میرم ای نسیم شمال
أَحَادِيًا لِّجَمَالِ الْحَبِيبِ قَفْ أَنْزِلْ
که نیست صبرِ جمیل در اشتیاقِ جمال

نکو

شوق غزال

دلم به شوق غزالم گرفته برق وصال
نسیم زلف نگارم شد از جنوب و شمال
من و قرار حبیبم به دیده‌ی مستی
کمال حسن و وقارش بود ز قرب جمال

خواجہ

شکایت شب هجران فروگذار ای دل

به شکر آن که برافکند پرده روز وصال

چو یار بر سر صلح است و عذر می خواهد

توان گذشت ز جور رقیب در همه حال

بیا که نقش تو در زیر هفت پرده‌ی چشم

کشیده‌ایم به تحریر کارگاه خیال

به جز خیال دهان تو نیست در دل تنگ

که کس مباد چو من در پی خیال محال

نکوه

عزیز من به برم بوده دم به دم، به به!

کنم چو شکر وصالش به شب چو روز دلال

چه صلح و عذر و رقیبی؟! کجا بود جُوری؟!

صفا و مهر نگارم بود مرا با حال

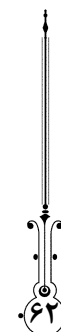
شدم به نقش جمالش به وصل دل یکسر

نبود وصل دل من به فکر و وهم و خیال

دهان غنچه‌ی یارم به نقطه‌ی وحدت

بود جمال حقیقت، نبوده امر محال

گرشمنه‌ی ناز



خواجہ

ملال مصلحتی می‌نمایم از جانان

که کس به جد ننماید ز جان خویش ملال

قتیل عشق تو شد حافظ غریب ولی

به خاک ما گذری کن که خون ماست حلال

نکوه

به روز مصلحت و آن ملال بیهوده

که خال آن گل زیبا منم، نی‌ام چو ملال

قتیل عشق و غریب است آن دل و دلدار

نه نگفته و بدهد جان به یمن تیغ جلال

به خط خون بنشستم به شام تنهایی

به صبح تیغ بدادم دلم به قرب جدال

منم قتل تو جانا، بزن به تیغ خوش

که هرچه تو بینمایی، بود ز بهر کمال

بریز خون جگر در پیاله‌ی غربت

که من ل تیم و غریبم، ببین به رسم عیال

نکوی زنده دل اکنون دلش به یار سپرد

فراق دارد و فارغ شده ز مال و منال



گرشمنه‌ی ناز



خواجہ

ز خون کہ رفت شب دوش از سراچہی چشم

شدیم در نظر رھروانِ خواب خجل

تو خو بروی تری ز آفتاب شکر خدا

کہ نیستم ز تو در روی آفتاب خجل

رواست نرگس مست آر فکند سر در پیش

کہ شد ز شیوہی آن چشم پرتاب خجل

بود کہ یار نپرسد گنہ ز خُلق کریم

کہ از سؤال ملولیم و از جواب خجل

چرا بہ زیر لبَت جام زھر خندہ زند

اگر نہ از لب لعل تو شد شراب خجل

نکو

اگر رود دل من از پی دلارایی

شود ہمیشہ از این فکرِ ناصواب خجل

شدہ است شاهد و ساقی من دو رخسارش

نمی شود دل من خود بہ ہیچ باب خجل

من و جمال دل انگیز تو چہ غوغایی است

کہ از جمال تو گشتہ است آفتاب خجل

خواجہ

۳۷۵

بہ عہد گُل شدم از توبہی شراب خجل

کہ کس مباد ز کردار ناصواب خجل

صلاح من ہمہ جام می است و من زین پس

نیام ز شاهد و ساقی بہ ہیچ باب خجل

نکو

گل خوش بو

بہ نزد آن گل خوش بو شدم بہ خواب خجل

شدم بر آن گل زیبا بہ اضطراب خجل

از آن لب شکرینش مرا حیاتی خوش

شدہ ز مستی لبہای او شراب خجل

خواجہ

رخ از جناب تو عمری است تا نتافته‌ایم

نی‌ام به یاری توفیق از این جناب خجل

حجاب ظلمت از آن بست آب خضر که گشت

ز نظم حافظ و این طبع هم‌چو آب خجل

از آن نهفت رخ خویش در نقاب صدف

که شد ز نظم خوشش لؤلؤ خوشاب خجل

نکو

دل به وصل تو شد خوش‌خرام و سرزنده

ولی هم‌اره نشد پیش آن جناب خجل

حجاب و ظلمت دل را بشوید آن حُسنات

که قطره‌قطره ز عشقات شوم چو آب خجل

نکو بود به بر یار، مست و سرگنده

شدم به نزد نگارم چنان گلاب خجل



خواجہ

۳۷۶

هرکس که ندارد به جهان مهر تو در دل

حقاً که بود طاعت او ضایع و باطل

برداشتن از عشق تو دل، فکر محال است

از جان خود آسان بود، از عشق تو مشکل

نکو

دوری ز طمع

چیست به ملک دو جهان واهی و باطل

آن ذره کجا هست که مهر تو نه در دل؟

حبّش چو بود نغمه‌ی موسیقی عالم

بی‌عشق رخاش زندگی‌ات هست چه مشکل

خواجہ

از عشق تو ناصح چو مرا منع نماید
ای دوست مگر هم تو کنی حل مسایل
گشتیم جهان را که بینیم و ندیدیم
هم چون تو کسی زیبا، در شکل و شمایل
ای زاهد خودبین به در میکند بگذر
آن دلبر من بین که بود میرِ قبایل

از وصل تو شستند رقیبان ز طمع دست
چون گشت مرا کام دل از لعل تو حاصل

نکو

از فکر محال و دم ناصح بگذشتم
از عشق نگارم بشود حلّ مسایل
بگذر تو ز ناصح که کند منع ز عشقش
گشته است دلم مست از آن وجهِ شمایل
کی زاهد نالان بزند میکده را در؟
فارغ شده از یار و از آن میرِ قبایل
گر ترک طمع بوده، نشد خیل رقیبان
دوری ز طمع کرده همه کام تو حاصل

کرشمه‌ی ناز



خواجہ

حافظ تو برو بندگی پیر مغان کن
بر دامن او دست زن و از همه بگسل

نکو

من عاشق حقم، نشدم بنده‌ی او من
دیگر که بود پیر مغان؟! این همه بگسل!
از عشق بود شور دل عاشق بی‌دل
او ذات حقیقت بُود و جمعِ فضایل
شد جمله جهان، جلوه‌ی آن یار دل‌انگیز
از بلبل و گل تا به سم و زهرِ هلاهل
آسوده نکو بگذر از این طرح پر از پیچ
ذرات جهان گشته به «حق» عاشق و مایل



کرشمه‌ی ناز



خواجہ

در صحن بوستان قدح بادہ نوش کن
کآیات خوش دلی همه آمد به شأن گل
گل در چمن رسید، مشو ایمن از خزان
یار و شراب جوی و سرا بوستان گل
حافظ وصال گل طلبی هم چو بلبلان
جان کن فدای خاک ره باغبان گل

نکو

صحن وجود بود خود بوستان عشق
دریا گل است و کوه و بیابان چو جان گل
زیبا بود خزان چو دل انگیزی بہار
چون چہرہی نگار من است آن خزان گل
ذرات این جہان همه چون گل چہ دلرباست
عالم چہ سرخوش است ز زیبا بیان گل
دیگر چہ گویمت کہ روی از سر خزان
خندہ گل است و بود گریہ خوان گل
باشد نکو گل و ابلیس ہم گل است
چون از حق است ہرچہ بود، شد از آن گل



خواجہ

۳۷۷

ساقی بیار بادہ کہ آمد زمان گل
تا بشکنیم توبہ دگر در میان گل
کوری خار، نعرہ زنان تا چمن رویم
چون بلبلان نزول کنیم آشیان گل

نکو

ہستی «حق»

عالم ہمہ خوش است و نگارین جہان گل
زیباسرای جہان است بوستان گل
زیباتر از جمال، جلالش بود مرا
ہستی بود در دو جہان آشیان گل

خواجہ

تعظیمِ تو بر جان و خِرَد واجب و لازم
انعامِ تو بر کون و مکانِ فایض و شامل

روز ازل از کلکِ تو یک قطره سیاهی
بر رویِ مه افتاد که شد حلّ مسائل

خورشیدِ چو آن خالِ سیہ دید، به دلِ گفت
ای کاش که من بودمی آن بندهی مُقبل

نکو

در خلق، ستمگرتر از این شاه که باشد؟
هستند شَہان بہر بشرِ زہرِ ہلاہل
درگاہِ جنایت بہ جہان، خیلِ شَہانند
جز ظلم و ستم چیست از این قومِ بہ حاصل؟
تعظیمِ خدا کن، برو ای مفتیِ سادہ
چون لعنِ خدا هست بہرِ ظالمِ شامل
ای وای از این شاه کہ شد ننگِ خلائق
کی حلِ مسایل شود آن منشأِ مشکل؟!
بگذر تو ز خورشید و ز ماہ ای دلِ غافل
ہرچند شدی در بر او بندهیِ مقبل

خواجہ

۳۷۸

دارایِ جہان، نصرتِ دین، خسروِ کامل

یحییٰ بن مظفّر مَلِکِ عالمِ عادل

ای درگہِ اسلامِ پناہ تو گشودہ

بر رویِ جہانِ روزنہیِ جان و دَرِ دل

نکو

نفرینِ خدا بر شاه

نفرینِ خدا بر شہ و بر خسروِ قاتل
بودہ غزلشِ جملہ ز بہرِ خطِ باطل
کی می‌شود این دشمنِ سنگینِ دلِ مردم
ہم ناصرِ دین و بہ جہانِ عادل و کامل؟!

خواجہ

حافظ قلم شاه جهان مُقسم رزق است

از بهر معیشت مکن اندیشه‌ی باطل

نکو

از بهر دو لقمه چه سخن‌ها که بگفتی!

حقا که بود بهر تو این گفته چه باطل

از چه تو شدی بس متملق به بر شاه؟

شاید ز تقیه بزدی پا تو بر این گِل

گفتی که به باطل مکن اندیشه‌ی رزقت

لیکن تو گراییی به شهن بی‌خود و بی‌دل

می‌شد که شوی شاعر آزاد، گمانم

نی آن که شدی مادح این شاه و ارادل

باید که بود شاعر مؤمن به خطِ حق

آزاده و وارسته و فارغ ز عوامل

دیگر تو نکو عذر بِنه مشکل شاعر

دیروز چو امروز شهن باطل و عاطل



خواجہ

شاه، فلک از بزم تو در رقص و سماع است

دست طرب از دامن این زمزمه مگیل

می نوش و جهان بخش که از خم کمندت

شد گردن بدخواه گرفتار سلاسل

چون دور فلک یکسره بر مَنهج عدل است

خوش باش که ظالم نبرد راه به منزل

نکو

شاه، تو بمیری که دل خلق فسرده‌ی

شاهان و سلاطین جهان‌اند رذایل

از بند و کمند شه بیگانه شده خلق

در قتل و ستیز و غم و در بندِ سلاسل

ظالم نبرد راه به سرمنزَل مقصود

هرچند بَرَد دُور فلک راه به منزل

خواجہ

۳۷۹

خوش خبر باشی ای نسیم شمال

که به ما می‌رسد زمان وصال

ما لِسَلَمٰی و مَن بَدٰی سَلَمِ

اَیْنَ جِیْرَانُنَا و کِیْفَ الْحَالِ

نکوه

سَلَمَایِ مَن

باخبر باشم از جنوب و شمال

می‌رسد بر دلم زمان وصال

بوده سَلَمَایِ مَن گِلِ نَازم

خوش زمانم شد و خوشم شد حال

خواجہ

عرصه‌ی بزم‌گاه خالی ماند

از حریفان و رطل مالا مال

عَقَّتِ الدَّارُ بَعْدَ عَافِیَةِ

فَاسْأَلُوا حَالَهَا عَنِ الْأَطْلَالِ

سایه افکند حالیا شب هجر

تا چه بازند شب‌روانِ خیال

نکوه

شده خلوت مرا وصالی خوش

با دل‌آرا به عشق مالا مال

مَن بَه تَو شَاد و دَل خُوش و مُسْتَم

دَل نَدَارَم بَه قِصَهِی أَطْلَالِ

دَل مَن فَاَرِغ از غَم هَجَر است

در وصالم نبوده فکَر و خِیَالِ

خواجہ

قَصَّةُ الْعَشِقِ لَا أَنْفِصَامَ لَهَا
فُضِّمَتْ هَاهُنَا لِسَانُ مَقَال

ترک ماسوی کس نمی‌نگرد
آہ ازین کبریا و جاہ و جلال

يَا بَرِيدَ الْجَمِيِّ حَمَاكَ اللَّهُ
مرحباً! مرحباً! تعال تعال

فِي كَمَالِ الْجَمَالِ نِلْتُ مُنَى
صَرَفَ اللَّهُ عَنْكَ عَيْنَ كَمَال

نکلو

قصہ‌ی عشق من نہ افسانہ است
خود حقیقت بود، نہ قیل و مقال
دلبرم در تمام ذرات است
تو چه گویی از او بہ جاہ و جلال
او بہر ذرہ مسکنت دارد
گرچہ باشد نہایتاً بہ کمال
در بلندی و پستی او باشد
او بگوید بہ ذرہ ذرہ تعال

گرشمہ‌ی ناز



خواجہ

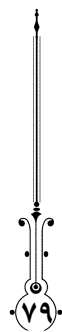
حافظا عشق و صابری تا چند؟
نالہ‌ی عاشقان خوش است بنال

نکلو

شور دارد طلب چہ بسیاری
عشق و مستی است کہ گفتہ است بنال
شوق و عشق آمدہ اساس حیات
این ندارد خودش حرام و حلال
گرچہ باشد حلال عشق «حق»
شد حرامش تمام وزر و وبال
چون نکو دل بہ عشق «حق» دادہ
جملہ ہستی بود بہ دل، چو عیال



گرشمہ‌ی ناز



خواجہ

۳۸۰

اگر به کوی تو باشد مرا مجال وصول
رسد ز دولت وصل تو کار من به حصول

قرار بُرده ز من آن دو سنبل مشکین
خراب کرده مرا آن دو نرگس مکحول

نکلو

شهد وصول

هماره قرب وصال توأم شده محصول
ز کودکی دل من گشته غرق شهد وصول
شد آن دو غنچه‌ی مشکین به دست من هردم
خراب دار و دیارم ز نرگس مکحول

خواجہ

دل چو آینہ ام را غم تو مصقل شد
از آن همیشه ز زنگ خرد بود مصقول

من شکستہ‌ی بدحال، زندگی یابم
در آن زمان که به تیغ غمت شوم مقتول

چه جرم کرده‌ام ای جان و دل به حضرت تو
که طاعت من بی دل نمی شود مقبول

نکلو

دلم غمین شده از جزر و مد رفتارت
چرا که عشق تو کرده دل مرا مصقول
حذر نما ز اسارت، به عشق «حق» رو کن
که تیر چشم خوشش کرده خود مرا مقتول
ز بردگی و اطاعت رها شو و بگذر
که عشق یار عزیزم شده مرا مقبول

خواجہ

چو بر در تو من بی‌نوای بی‌زر و زور
به هیچ باب ندارم ره خروج و دخول
کجا روم چه کنم حال دل که را گویم
که گشته‌ام ز غم و جور روزگار ملول
خراب‌تر ز دل من غم تو جای نیافت
که ساخت در دل تنگم قرارگاه نزول

نکو

دگر گذشته زمان زر و زمان زور
که گفته با زر و زورت بود خروج و دخول؟
بمان ز رفتن و گفتن، نشین کنار یار
مگو ز جور زمانه، مشو ز کس تو ملول
خرابی دل تو کم‌ترین خرابی‌هاست
چه بوده در دل تو قصه‌ها و شرح نزول؟

خواجہ

به درد عشق بساز و خموش شو حافظ
رموز عشق مکن فاش پیش اهل عقول

نکو

چه داشتی که نگفتی، خموشی‌ات بر چیست؟
که گفته‌ای تو هر آن چه شده بر اهل فضول
گمان تو بود آن که به عرش اعلایی!
کجا رسیده دل تو، به حدّ اهل عقول؟!
نکو مکش تو به چالش رفیق سالک را
مُحِبِّ عارف سالک نبوده قرب حصول

